

به نام خدا

پنج داستان

جلال آل احمد

سال شمار جلال آل احمد

- ۱۳۰۲ تولّد در محله‌ی سیّد نصرالدّین از محله‌های قدیمی شهر تهران.
- ۱۳۲۲ سفر به نجف برای گذراندن دوره‌ی طلبگی؛ بازگشت به ایران پس از چند ماه؛ انتشار کتاب عزاداری‌های نامشروع.
- ۱۳۲۳ پیوستن به حزب توده‌ی ایران.
- ۱۳۲۴ چاپ اوّلین قصّه‌ی کوتاهش «زیارت» در مجله‌ی سخن؛ آشنایی با صادق هدایت؛ انتشار دید و بازدید عید.
- ۱۳۲۵ اتمام دوره‌ی دانشسرای عالی (دانشکده‌ی ادبیّات)؛ آشنایی با نیما یوشیج؛ انتشار کتاب گزارش‌هایی از وضع دبیرستان‌های تهران.
- ۱۳۲۶ تدریس در مدارس تهران؛ انتشار کتاب‌های ازرنجی که می‌بریم و حزب توده سر دوراه؛ ترجمه و چاپ محمد و آخرالزمان اثر پل کازانو.
- ۱۳۲۷ انتشار سه تار؛ ترجمه و چاپ کتاب قمارباز اثر داستایوسکی.
- ۱۳۲۸ ترجمه و چاپ کتاب بیگانه، اثر آلبر کامو به همراه علی اصغر خبره‌زاده.
- ۱۳۲۹ ترجمه و چاپ کتاب سوء تفاهم، اثر آلبر کامو؛ آشنایی با سیمین دانشور و آغاز زندگی مشترک.
- ۱۳۳۱ انتشار کتاب زن زیادی؛ ترجمه و چاپ کتاب دست‌های آلوده، اثر ژان پل سارتر.
- ۱۳۳۲ همسایگی و مجالست با نیما یوشیج؛ دستگیری و زندان؛ تأسیس بنگاه مطبوعاتی رواق هم‌اها باق کملد.

- انتشار کتاب اورازان؛ ترجمه و چاپ کتاب بازگشت از شوروی، اثر
آندره ژید. ۱۳۳۳
- انتشار کتاب تات نشین های بلوک زهرا؛ ترجمه و چاپ کتاب
مائده های زمینی، اثر آندره ژید به همراه پرویز داریوش؛ انتشار
کتاب هفت مقاله. ۱۳۳۴
- سفر به اروپا به همراه همسرش سیمین دانشور. ۱۳۳۶
- انتشار کتاب مدیر مدرسه و سرگذشت کندوها. ۱۳۳۷
- انتشار کتاب نون و القلم. ۱۳۴۰
- انتشار کتاب های سه مقاله ی دیگر؛ کارنامه ی سه ساله و غرب زدگی. ۱۳۴۱
- سفر حج؛ سفر به شوروی به دعوت هفتمین کنگره ی بین المللی
مردم شناسی. ۱۳۴۳
- سفر به امریکا به دعوت سمینار بین المللی و ادبی سیاسی دانشگاه
هاروارد. ۱۳۴۴
- ترجمه و چاپ کتاب کرگدن اثر اوژن یونسکو؛ انتشار کتاب
سفرنامه ی حج، (خسی درمیقات). ۱۳۴۵
- انتشار کتاب نفوس زمین؛ ترجمه و چاپ کتاب عبور از خط، اثر
ارنست یونگر؛ سفر به تبریز و سخن رانی در دانشگاه تبریز و دیدار با
محمد بهرنگی و بهروز دهقانی. ۱۳۴۶
- تشکیل کانون نویسندگان در ایران؛ سفر به مشهد و دیدار با دکتر علی
شریعتی؛ توقیف کتاب کارنامه ی سه ساله. ۱۳۴۷

و مرگ نابهنگام جلال آل احمد در ساعت چهار بعد از ظهر روز هفدهم
شهریور سال ۱۳۴۸ در اسالم گیلان.

فهرست

۱. گلدسته‌ها و فلک ۱۱
۲. جشن فرخنده ۳۱
۳. خواهرم و عنکبوت ۵۵
۴. شوهر امریکایی ۷۹
۵. خونابه‌ی انار ۹۷

گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد، بدجوری هوس بالا رفتن را به کله‌ی آدم می‌زد. ما هیچ‌کدام کاری به کارِ گلدسته‌ها نداشتیم. اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشم‌مان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر، مُدام پاپی می‌شد و هی داد می‌زد که:

- اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.

و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط - جلوی ردیف مستراح‌ها را در یک خطّ دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد، و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه‌ی یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و

میزان نگه‌شان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه
 بکشاندت؛ یا وقتی ضمن سُردن، زمین می‌خوردی و همان جور
 درازکش داشتی خستگی در می‌کردی تا از نو بلند شوی و دورخیز کنی
 برای دفعه‌ی بعد - و در هر حال دیگر که بودی، مدام گلدسته‌های مسجد
 توی چشم‌ها بود و مدام به کلاهات می‌زد که از شان بالا بروی.
 خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد. لُخت و آجری با گله به گله سوراخ‌هایی
 برای کفترها، عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای، از ته بر سقف مسجد نشسته
 بود. نخراشیده و زُمخت. گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه
 کرد. عین گنبد سیدنصرالدین که نزدیک خانه‌ی اوّلی‌مان بود و می‌رفتیم
 پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش. و
 اگر بزرگ‌تر بودیم، دست که دراز می‌کردیم بهش می‌رسید. اما گلدسته‌ها
 چیز دیگری بود. با تَنِ آجری و تَرک تَرک و سرهای ناتمام که عین خیار
 با یک ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفّهای که بالای هر کدام، زیر
 پای آسمان بود و راه پله‌ای که لا بُد در شکم هر کدام بود و درهای
 ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها، روی بام
 مسجد، سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه پله‌ی بام مسجد را گیر بیاوری.
 یعنی گیز که آورده بودیم. اما مُدام قفل بود. و کلیدش هم لا بُد دست
 مؤذّن مسجد بود یا دست خود متولّی. باید یک جوری درش را باز
 می‌کردیم. و گرنه راه پله‌ی خود گلدسته‌ها که در نداشت. از همین توی
 حیاط مدرسه هم می‌دیدیم.

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موچول گفته بودم، پسر صدیق تجار، که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت. یعنی یک روز صبح آمد خانه‌مان و در را که به رویش باز کردم، گفت:

- بدو برو لباس‌های تمیز تو بپوش و بیا، فهمیدی؟

حتی نگذاشت سلامش کنم. که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چه کارم داره؟ و مادرم گفت:

- به نظرم می‌خواه بگذاردت مدرسه.

و آن وقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود، از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید، گفت:

- برو دست و روت رم بشور؛ بچه.

که من در آمدم. صدیق تجار را می‌شناختم. حُجره‌اش توی تیمچه‌ی حاج حسن بود و عبای نایینی و بَرک می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد من یک خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم یک گاری درسته را داده بودند به گلدان‌ها. و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدان‌ها سوار کنند. از بس شورشان را می‌زد. دو تا از گل‌یاس‌ها را که بابام ندیده بود تا بچینند، چیدم و گذاشتم تو جیب پیش سینه‌ام، که صدیق تجار درآمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پس‌کوچه‌ها

گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم، تا رسیدیم به یک در بزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است و صدیق تجار در آمد که: - این جارو می‌گن مسجد معیر. ازون درش که بری بیرون، درست جلوی در مدرسه‌س. فهمیدی؟ و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اتاق. و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی یک خُرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت:

- حالا پسر می‌آد با هم رفیق می‌شید. مدرسه‌ی خوبیه. نبادا تنبلی کنی؟ فهمیدی؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و با یک پسر چشم درشت برگشت. چشم‌هایش آن قدر درشت بود که نگو؛ عین چشم‌های دختر عمه‌ام، که عید امسال هم چو که لپش را بوسیدم داغ شدم. و صدیق تجار گفت: - بیا موچول. این پسر آقاس. می‌سپر مش دست تو. فهمیدی؟ که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت:

- امروز ظهر باهاش برو برسونش خونه‌شون، بعد بیا. فهمیدی؟ امّا نمی‌خواد با بچه‌های بقال چقا لا دوست بشیدها! فهمیدی؟ که موچول مرا کشید بُرد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم، چشمم افتاد به گلدسته‌ها. و هوس آمد. یک خرده که راه رفتیم از موچول پرسیدم:

- چرا سر این گلدسته‌ها بریده؟

گفت:

- چم دونم. می‌گن معیرالممالک که مُرد، نِصبه کاره موند. می‌گن
بچه‌هاش بی‌عُرضه بودن.

گفتم:

- معیرالممالک کی باشه؟

گفت:

- چم دونم. بایس از بابام پرسید. شایدم از معلّمون.

گفتم:

- نه. نبادا چیزی ازش پرسسی.

گفت:

- چرا؟

گفتم:

- آخه می‌خوام ازش برم بالا.

گفت:

- چه افاده‌ها! مگه می‌شه؟ مؤذّش هم نمی‌تونه.

گفتم:

- گلدسته‌ی نِصبه کاره که مؤذّن نمی‌خواد.

بعد زنگ زدند و رفتیم سرکلاس. و زنگ بعد موچول همه‌ی سوراخ
شُمبه‌های مدرسه را نشانم داد. جای خلاءها را و آب انبار را و نمازخانه
را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالا نشسته‌اند و هی

به کله‌ی آدم می‌زنند که از شان بروی بالا. اما دیگر چیزی به موچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد. و این مال اوّل سال بود. تا کم کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلّم مان تو اتاق اوّل دالان مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است، یعنی که کیفور است؛ و اگر بد است، یعنی که خمار است. و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا.

بدي ديگرش اين بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود. و من غیر از موچول، فقط اصغر ریزه را می‌شناختم. و اصغر ریزه هم حیف که بچه‌ی بقال چقال‌ها بود. یعنی باباش که مرده بود. اما داداشش دو چرخه ساز بود. خودش می‌گفت. عوضش خیلی دل‌دار بود. و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و ازین که داداشش گفته وقتی قدّ میل زورخانه شدی با خودم می‌بَرمت. منم هرچه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات به‌در کن، فایده نداشت. آخر عموم که خودش را گشت، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصغر ریزه از روزی شروع شد که معلّم مان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می‌گفت «کراحت» دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن. یعنی اوّل دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه کارهام را با دست چپم می‌کردم. با دست